

بگذار عاشقت باشم

لیلامردانی

تهران - ۱۳۹۷

به نام تنها امید دل‌های خسته

بگذار عاشقت باشم..

نمی‌دانم

تو را به اندازه‌ی نفسم دوست دارم

یا نفسم را به اندازه‌ی تو؟

نمی‌دانم...

چون تو را دوست دارم نفس می‌کشم

یا نفس می‌کشم که تو را دوست بدارم؟

نمی‌دانم....

زندگی تکرار دوست داشتن توست

یا تکرار دوست داشتن تو زندگی!

تنها می‌دانم:

که دوست داشتنت

لحظه، لحظه‌های زندگی‌ام را می‌سازد

و عشقت

ذره‌ذره‌ی وجودم را...

سرشناسه	: مردانی، لیلا
عنوان و نام‌پدیدآور	: بگذار عاشقت باشم / لیلا مردانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۲۸۵ - ۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۳۰۵۲۰

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بگذار عاشقت باشم

لیلا مردانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 285 - 7

فصل اول

تهران - ۱۳۶۲

با نگاهی به اسم کوچه، برق شادی در چشمانش درخشید و چنان جیغی کشید که چند عابر برگشتند و نگاه چپ‌چپی به او انداختند.

لب‌هایش را به داخل جمع کرد و مقنعه‌اش را کمی جلوتر کشید؛ اما از آنجا که گشاد بود دوباره سُر خورد و عقب رفت.

با نفس بلندی پا به کوچه‌ی باریک و طویل گذاشت و درحالی‌که قلبش چون گنجشکی در قفس بی‌قراری می‌کرد، راه افتاد. با اینکه شماره پلاک را حفظ شده بود؛ دوباره و دوباره برگه‌ای را که آدرس روی آن یادداشت شده بود نگاه کرد و بالاخره مقابل پلاک پنجاه‌ونه ایستاد.

حال کسی را داشت که بعد از سختی و مصائب زیاد، بالاخره قله‌ی مورد علاقه‌اش را فتح کرده باشد. ایستاد و ذوق‌زده زل زد به در.

مقنعه‌اش را که دوباره عقب رفته بود، جلو کشید و برای اینکه سُر نخورد از کنار صورتش تا زد و باز برای احتیاط بیشتر زیر چانه را در دست جمع کرد و دستی را که آزاد بود به سوی زنگ برد؛ اما قبل از اینکه آن را بزند، در باز شد و فخرالدین میان چهارچوب در ظاهر شد. نگاهش از روی کفش‌های لیا بالا آمد و به صورتش رسید. لیا ناخودآگاه مقنعه‌اش را رها کرد و با نگاه مشتاقی گفت:

– سلام.

فخرالدین جا خورده برای چند لحظه مات و مبهوت به او زل زده بود. لیا یک دستش را به آرامی بالا آورد و دوباره گفت:

– سلام!

فخرالدین به خودش آمد.

– شما این جا چی کار می‌کنین؟

– او مدم دیدن تو

تقدیم به همراه و همسفرم

«امین»

— ولی آدرس منو...

لیا برگه‌ی آدرس را بالا آورد.

— با این. پیدا کردنش راحت نبود؛ اما می‌بینی که تونستم.

فخرالدین سرش را از در بیرون آورد تا مطمئن شود کسی در کوچه

نیست. زمستان بود و سرشب و رفت و آمد توی کوچه کمتر.

— از این جا برو. خواهش می‌کنم.

— ا... این چه طرز مهمون‌نوازیه؟

فخرالدین زل زد به او و بهت زده زمزمه کرد.

— مهمون‌نوازی؟!

این دختر از کجا آمده بود؟

— من این جا تنها زندگی می‌کنم و حالا هم دلم نمی‌خواد برای

همسایه‌ها سوءتفاهمی به وجود بیاد. پس خواهش می‌کنم از این جا بری.

باشه؟

لبخند از روی لب‌های لیا محو شد. قاطعانه ایستاد و گفت:

— تا حرفامو نزنم نمی‌رم.

— قبلاً حرفاتون رو شنیدم. بارها و بارها. نه نیازی به تکرار شون هست

و نه من هیچ علاقه‌ای به شنیدن شون دارم.

— باشه. منم این جا بسط می‌شینم تا وقتی که بخواین صدباره حرفامو

بشنوین.

فخرالدین کلافه شده بود. هر آن ممکن بود یکی از همسایه‌ها صدای

گفتگوی شان را بشنود.

— خانم کامیار خواهش می‌کنم.

— من لیا هستم.

فخرالدین واقعاً نمی‌دانست باید چه کار کند. در عمرش با چنین

دختری روبه‌رو نشده بود؛ اما حالا دو ماه تمام بود که شب‌ها با فکر او

می‌خوابید و صبح اولین کسی که جلوی چشمش می‌آمد او بود و صدایش

که در سر فخرالدین می‌پیچید: «با من ازدواج کنین!»

در همان حین برق‌ها رفت و بلافاصله صدای آژیر قرمز به گوش

رسید. مردم از خانه‌ها بیرون ریختند؛ اما آن قدر بلبشو بود که هیچ‌کس

متوجه حضور لیا در آن تاریکی نشد. فخرالدین که داخل کوچه و کنار در

ایستاده بود. با نگرانی گفت:

— پناهگاه همین نزدیکیه. با مردم که همراه بشین، می‌رسین اون‌جا.

و خواست در را ببندد و برود که متوجه شد لیا بی‌اینکه از جایش جم

بخورد، زل زده به او. با لحن عصبی گفت:

— می‌خواین خودتونو به کشتن بدین؟

— اگر همچین نیتی هم داشته باشم که برای شما مهم نیست. هست؟

— خواهش می‌کنم خانم کامیار!

— لیا. منو لیا صدا کنین.

— بسیار خب. خانم لیا. خواهش می‌کنم برین به یه جای امن.

— حالا شد.

و قبل از اینکه فخرالدین به خودش بیاید، در را باز کرد و وارد خانه

شد. فخرالدین با چشم‌های گرد شده به دنبالش دوید. حالا کاملاً عصبانی

بود.

— چی کار می‌کنین؟!

— می‌خوام برم زیرزمین خونه‌تون.

— زیرزمین خونه‌ی من؟!

لیا سری به علامت مثبت تکان داد.

— بله. این کاریه که ما وقت حمله‌ی هوایی می‌کنیم.

— خدای من!

و به سختی سعی کرد به خودش مسلط شود. معلوم بود که دختر به

دنبال بهانه می‌گردد، وگرنه حتی سعی در پیدا کردن زیرزمین خانه هم

نداشت.

– مشکل شما اینه که من به حرفاتون گوش بدم؟
حالا چشم‌شان به تاریکی عادت کرده بود. لیا در تاریکی مقابل او ایستاد و سری به علامت مثبت تکان داد.

– بسیار خب. بفرمایید!

– می‌خوام با شما ازدواج کنم.

فخرالدین نتوانست لبخندش را کنترل کند. در دو ماه اخیر این سومین باری بود که آن جمله را می‌شنید.

– او هوم. پس اینبار رسماً او مدین خواستگاری؟

– حالا هر چی.

– خب. پس من همین‌جا دوباره و دوباره و برای آخرین بار اعلام می‌کنم که قصد ازدواج ندارم. حالا اگه حرفی نمونده از این‌جا برین لطفاً. حرفش برای صدمین بار اوقات لیا را تلخ کرد. قدمی به سوی او برداشت.

– قصد ازدواج نداری یا از من خوشت نمی‌داده؟

– موضوع این نیست.

– چرا همینه. آدمایی امثال تو از دخترایی مثل من خوش شون نمی‌داده. چون همیشه ماتیک می‌زنم. چون موهام همیشه از زیر این مقنعه بیرونه. چون اون قدر آدم راحتی هستم که خودم برم دنبال مردی که دوستش دارم. – گوش کنین. موضوع این چیزا نیست. من واقعاً الان وقت فکر کردن به این حرفا رو ندارم. قبلاً بهتون گفتم که تا الان هیچ وقت به زن گرفتن و ازدواج فکر هم نکردم.

– خب حالا فکر کن. به ازدواج و به من... به عنوان زنی که می‌تونی

دوستش داشته باشی.

– خواهش می‌کنم از این‌جا برو. وضعیت که سفید بشه همسایه‌ها

برمی‌گردن خونه‌هاشون و ممکنه شما رو ببینن.

– ازم می‌خوای تو این وضعیت برم تو کوچه؟ اینه رسم مردونگی؟

– به نظر نمی‌دازد از حمله‌ی هوایی واهمه‌ای داشته باشین.

– حتی اگه این‌طور باشه این‌جا با کوچه و خیابون یکیه؟

و با ناراحتی بند بلند کیفش را گرفت و به سمت در می‌رفت که صدای او را شنید:

– صبر کنین.

لیا لبخندی را که به لبش نشسته بود به سختی مهار کرد.

– بیاین برین زیرزمین و همون‌جا بمونین تا وضعیت...

– نمی‌خوام. می‌رم بیرون. به درک که بمیرم. فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه.

فخرالدین چند قدم برداشت و مقابل او قرار گرفت.

– بسیار خب. من عذرخواهی می‌کنم. باشه؟ بیاین برین زیرزمین.

و او را به سمت زیرزمین راهنمایی کرد. زیرزمینی که زمین تا آسمان با سرداب خانه‌شان فرق داشت. شلوغ و به هم ریخته.

چشمش که به تاریکی عادت کرد روی چهارپایه‌ی چوبی بلندی به انتظار نشست. از فکر اینکه در خانه او بود، لبخندی از سر رضایت و خوشحالی به لبش نقش بست.

«چرا گفت تنهاست؟ نکنه بابا مامانش مردن؟ نرگس می‌گفت مادرش شرط کرده که نصف سال رو جبهه باشه و نصف دیگه اش دانشگاه... آه... حتماً مرده و دم آخر این وصیت رو کرده؛ واسه همین این بیچاره این قدر مقید رفتار می‌کنه. چه پسر خوبی...!»

بالاخره وضعیت سفید شد و لیا با شنیدن صدای فخرالدین که از او می‌خواست بیرون برود به ناچار از جا برخاست و از پله‌ها بالا رفت.

– وضعیت سفید شده. بهتره زودتر برین تا دیرتون نشده.

– می‌رم؛ اما نمی‌شه قبل از رفتنم جوابم رو بدی؟

فخرالدین درحالی که سعی می‌کرد از تلاقی نگاه‌شان بگریزد گفت:

– من جواب مو دادم.

لحن لیا غمگین بود وقتی که گفت:

– یعنی هیچ راهی نداره؟

فخرالدین سری به علامت منفی تکان داد.

– بذارین یه نگاهی به کوچه بندازم. اگر کسی نبود...

– اما من دوستت دارم.

فخرالدین کلافه به سمتش برگشت.

– اما من ندارم.

و نگاهی به چشم‌های عاشق و غمگین دختر نشست. او واقعاً زیبا بود. فهمیده بود برای اولین بار نمی‌تواند به زنی فکر نکند، حتی وقتی سعی می‌کرد خودش را به کاری مشغول کند چهره‌ی او مدام مقابل چشمانش بود و وادارش می‌کرد از یاد او لبریز شود.

دختری مثل او، آن‌قدر جسور و آن‌قدر راحت، هرگز دختر دل خواهش نبود. نه با معیارهایش جور بود نه با اعتقاداتش. پس چرا نمی‌توانست از فکر کردن به او بگریزد؟

لیا عجلولانه مقنعه را جلو کشید و دوباره با دست زیر چانه را جمع کرد و در مشتش نگه داشت. جمع کردن شتاب‌زده‌ی مقنعه‌اش او را به بچه‌های دبستانی ناشی شبیه کرده بود و باعث شد لبخندی مهار شده به لب‌های فخرالدین بیاید.

– این قدر خودت رو اذیت نکن. مشکل من مقنعه‌ات نیست. اگر خودت کمی عاقلانه فکر کنی می‌بینی که ما هیچ تناسبی با هم نداریم.

لیا با خوشحالی گفت:

– همین؟ مشکلک همینه که ما هیچ تناسبی با هم نداریم؟

– نه... نه واقعاً.

و خسته از یکه بدو کردن با دختری که حرف توی سرش نمی‌رفت گفت:

– خواهش می‌کنم از این جا برو و منو فراموش کن.

– من از این جا می‌رم؛ اما هیچی رو فراموش نمی‌کنم. بازم میام.

– خانم کامیار...

– لیا... من لیام.

– خانم لیا! من ترجیح می‌دم همسر آینده‌ام رو خودم انتخاب کنم.

لیا سر جایش خشکید. آب دهانش را به سختی فرو داد. دوباره مقنعه از میان مشتش رها شد و روی سرش سُرخورد. چنان به هم ریخت که فخرالدین حس کرد دلش به حال او سوخته. قدمی به سویش برداشت.

– ببین من اصلاً نمی‌خوام ناراحتت کنم. شما خانم متجددی هستی. پس باید به عقاید منم احترام بذاری. این طور نیست؟
اما اشک‌های لیا از هم سبقت گرفتند.

– می‌شم همون کسی که می‌خوای. من... من تو خونه چادر دارم. اگه بخوای سرش می‌کنم. هوم؟ نکنه... نکنه به نظرت من دختر زشتیم هان؟
فخرالدین زل زده بود به او که انگار در یک لحظه باورش را به خود از دست داده بود که از آن صورت زیبا این طور حرف می‌زد.

– نه... نه... این طور نیست.

چشمان پر از اشک و نگاه پرتمنایش، به صورت او حالتی پاک و فرشته‌گونه داده بود.

– تو واقعاً زیبایی ولی...

– پس مشکلک او مدن من به این جاست؟ حتماً به نظرت من دختر سبکی هستم. خب اگه این طوره بهت حق می‌دم؛ اما باور کن این طور نیست. تو اولین مردی هستی که صادقانه دوستش دارم. اولین کسی که به خاطرش دارم به آب و آتیش می‌زنم و حتی غرورم هم برام بی‌اهمیته.

فخرالدین با مکث گفت:

– این کارا رو برای کسی مثل من نکن. غرور و متانت دختر همه چیزشه. کم چیزی نیست که بخوای برای کسی مثل من یا امثال من خرج کنی.

حالا راحت تر به او نگاه می‌کرد. نگاهی به ساعتش انداخت.

– دیر وقت شد. بیا. من می‌رسونمت. صبر کن اول مطمئن بشم کسی توی کوچه نیست.

بعد از گذشتن از چند کوچه‌ی باریک که البته جدا از هم با فاصله‌ی چند قدم از آن‌ها عبور کرده بودند، به خیابان رسیدند. فخرالدین کنارش قرار گرفت و گفت:

– ماشینم اون طرف خیابونه.

لیا به دنبالش رفت. در اتومبیل کنار او که نشست فخرالدین عجولانه ماشینش را به حرکت درآورد. تمام طول راه لیا زل زده بود به او که همین فخرالدین را عصبی می‌کرد.

– خواهش می‌کنم این طوری نگام نکن.

– گناهش به پای خودم نوشته می‌شه.

فخرالدین با ناراحتی ماشینش را گوشه‌ی خیابان هدایت کرد. دیگر آشنایی نبود که نگران دیده شدن باشد. درحالی‌که نگاهش را به خیابان روبه‌رو دوخته بود گفت:

– تو درباره‌ی من چی فکر می‌کنی؟ این که خودمو فرشته صفت می‌دونم و تو رو آدم گناهکاری که ارزش دوست داشته شدن رو نداره؟

لیا قاطعانه سری به علامت مثبت تکان داد.

– همه‌ی کسانی که مثل تو آن همین‌طور فکر می‌کنن. کسانی مثل تو دوست دارن ماماناشون براشون برن خواستگاری و سر سفره‌ی عقد زن شون رو ببینن. این طوری مطمئن می‌شن هیچ گناهی نکردن. حالا به درک که زن شون یه ذره هم خوشگل نباشه یا اصلاً زن مورد پسندشون نباشه؛ مهم اینه که وقتی می‌ره بیرون اون قدر خودش رو ببوشونه که فقط دماغش بیرونه نه کسی مثل من که با یه مقنعه هم نمی‌تونم کنار پیام چه برسه به چادر و این بند و بساط‌ها.

– داری یه طرفه به قاضی می‌ری.

لیا با خونسردی گفت:

– اصلاً هم این طور نیست. من اون قدر خواستگار دارم که از خودم مطمئن باشم. از این که همه چی تمومم؛ اما تو امشب حتی از نگاه کردن به من فرار کردی چون نمی‌خوای گناه کرده باشی.

فخرالدین زل زده بود به او که انگار به در بسته خورده بود و می‌دانست دیگر امیدی نیست، پس راحت‌تر از قبل حرف‌هایش را با صراحت تمام به زبان می‌آورد.

– امروز از خونه‌تون اومدی تا خونه‌ی من یا از دانشگاه؟

– از خونه‌مون. در واقع کلاسام رو نرفتم.

– چقدر طول کشید؟ چقدر تو راه بودی؟

لیا با گنگی گفت:

– حدود دو ساعت ونیم.

– دو ساعت بین خونه‌هامون فاصله‌ست؛ اما همین دو ساعت بین همه چیز ما ساعت‌ها و کیلومترها فاصله می‌ندازه. نگاهش را از خیابان گرفت و به او دوخت.

– منم معیارهای خودم رو برای انتخاب همسر دارم. کسی نیستم که دیگران برام انتخاب کنن حتی اگر اون شخص آدم قابل احترامی مثل مادرم باشه. کسیم نیستم که همسرم رو توی یه نگاه در حال برداشتن چای انتخاب کنم. اینکه می‌رم جبهه و میام، دلیل بر این نیست که همچین آدمی باشم.

با مکث ادامه داد:

– تو خانم خوبی هستی. متأسفم که تو این مدت بارها و بارها غرورت رو به خاطر من زیر پا گذاشتی. ممنونم که به خاطر من این همه راه اومدی. شاید اگر این همه فاصله بینمون نبود می‌تونستم به حرفات فکر کنم؛ اما این یه واقعیه که ما به هم نمی‌خوریم.

– این تقصیر منه که خونه‌مون دو ساعت با خونه‌ی شما فاصله داره؟

– نه. اما همین ممکنه بعدها مشکلاتی به وجود بیاره که این شور و شوق پاک و صادقانه‌ات رو به چیزی مثل نفرت از من بدل کنه و من دلم نمی‌خواد هیچ‌وقت همچین اتفاقی بیفته.

حالا نگاه مهربانش را به او دوخته بود.

– من دو هفته دیگه برمی‌گردم جبهه و واقعاً معلوم نیست تا ترم بعدی زنده باشم یا نه، پس بیا و از من دلگیر نباش و بارم رو سنگین نکن.

– برات مهمه؟

– البته. دوست ندارم دل کسی رو بشکنم. اونم کسی مثل شما که همه چیز تمامین و با وجود خواستگاری زیاد این همه راه رو کوبیدین و به دیدن من اومدین.

– پس باهام ازدواج کنین. بعدش مهم نیست، چون هیچ‌کس نمی‌دونه فردا چی پیش میاد. خدا رو چه دیدین شاید قبل از رفتن شما آتش بس شد... هوم؟

فخرالدین ساکت بود. باور نمی‌کرد بعد از این همه بگو مگو دوباره برگشته باشند سر خانه‌ی اول...

نگاه مشتاق لیا با باز شدن در، مات کسی شد که مقابلش ایستاده بود و لبخندی که از سر خوشی روی لبش نقش بسته بود، در چشم به هم‌زدنی محو شد. دختر جوانی که در را برایش باز کرده بود با خوش‌رویی گفت:

– بفرمایید.

همان چند لحظه کافی بود تا بدترین فکرها به ذهن لیا هجوم بیاورد. با ناراحتی و لحنی طلبکارانه گفت:

– شما کی هستین؟

دختر جوان لبخندی زد. شاید از سر تعجب و یادآوری کرد.

– فکر می‌کنم من در خونه رو باز کردم پس من باید بپرسم شما کی هستین.

لیا با مکث و درحالی‌که نمی‌توانست نگاهش را از او بگیرد گفت:

– چه فرقی می‌کنه که کی درو باز کرده؟ مهم اینه که این‌جا یه مرد جوون تنها زندگی می‌کنه، پس حضور شما این‌جا معنی نداره!
– شما این‌جا چی کار می‌کنی؟

لیا به سمت صدا برگشت و از دیدن فخرالدین منفجر شد.

– خوبه، خوب موقعی می‌چت رو گرفتم نه؟ جانماز آب کشیدنت برای من بود؟ بعد از چند ماه تازه لطف کردی و هرازچندگاه یه نگاه بهم می‌ندازی اون‌وقت باید در خونه‌ات رو یه دختر جوون باز کنه؟ واقعاً که... من عجب خری بودم فکر کردم این کارات از حجب و حیاته نگو یکی دیگه رو زیر سر داری.

– این‌طور که فکر می‌کنی نیست.

– نیست؟! جداً؟

با اشاره به دختر ادامه داد:

– پس این خانم چی می‌گه؟ واقعاً که...

و با ناراحتی برگشت که برود؛ اما صدای فخرالدین در گوشش نشست.

– این خانم خواهرمه.

لیا به آرامی برگشت. نگاهش از روی فخرالدین به روی دختر که لبخندزنان به او زل زده بود، سُر خورد.

دوباره به فخرالدین نگاه کرد و دوباره به دختر و با شک و تردید از او پرسید:

– راست می‌گه؟

دختر لبخندزنان سری به علامت مثبت تکان داد. لیا از سر خوشی خندید. فخرالدین به اتکاء وجود خواهرش با همسایه‌ای که رد می‌شد سلام و علیک کرد و بعد به سوی او برگشت.

– خب حالا که خیالتون راحت شد.

– شما باید لیا خانوم باشین.

چشمان لیا گرد شد و ذوق زده دستش را روی سینه اش گذاشت و پرسید:

– شما منو می شناسین؟!

– البته. تعریف تون رو از فخرالدین شنیدم و دوست داشتم ببینم تون. دهان لیا از تعجب باز مانده بود. برگشت و نگاهی به فخرالدین کرد که کاملاً سرخ شده بود.

– فرناز!

– بفرمایید تو؛ چاییم آماده ست.

– فرناز!

و لیا سرخوش و ذوق زده وارد خانه شد. برگشت و سرش را از در بیرون آورد.

– برادر رزمنده اگر نمایین داخل در رو ببندم.

و خندید و رفت. فخرالدین وارد خانه شد و در را بست. نگاهش به دختر بود که از سرخوشی به پر حرفی افتاده و همان طور که با فرناز صحبت می کرد، وارد ساختمان شد.

آن روز تا وقتی لیا خانه را ترک کند، فخرالدین روی تخت کنار باغچه نشسته بود. به این امید که لیا متوجه معذب بودن او بشود و زودتر برود؛ اما لیا نه تنها اهمیتی به حضور او نداد که حتی به اولین تعارف فرناز ناهار را هم آنجا ماند و ساعتی بعد از ناهار وقتی به قصد خداحافظی از داخل ساختمان کوچک خانه بیرن می آمد، در حیاط مقابل فخرالدین ایستاد. سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

– این کارا رو می کنی که من زودتر برم؟

فخرالدین دلش می خواست بگوید: «تو هم چقدر به خاطر این موضوع خودت رو اذیت کردی!»

اما چیزی نگفت. حتی وقتی لیا مقابلش قرار گرفته بود، او سر به زیر داشت.

– حالا دیگه خواهرت این جاست و تنها نیستیم که شیطون بخواد دور و برمون وول بخوره؛ پس می تونی محض رضای خدا نگاه کردن منو به موزاییک های کف حیاط ترجیح بدی.

و دید که فخرالدین لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت و شاید همه ی تلاشش را می کرد تا مغلوب این دختر نشود.

لیا به سمت فرناز رفت. او را بوسید و صمیمانه گفت:

– خداحافظ فرناز جون، بازم میام دیدنت!

با صدای آژیر قرمز، لیا وحشت زده دوباره و دوباره زنگ خانه را فشرد و با این تصور که شاید زنگ خراب است، با مشت به در کوبید؛ اما به نظر می آمد واقعاً فخرالدین در خانه نیست. مردم از خانه ها بیرون ریخته و به سمت بالای کوچه می دویدند. لیا برگشت و درحالی که به در تکیه داده بود، نگاهی به دو طرف کوچه کرد تا شاید فخرالدین را در حال آمدن به خانه ببیند؛ اما خبری از او نبود. زن ها عجولانه بچه ها را مجبور به دویدن می کردند. مردها، پیرترها را هدایت می کردند و لیا هنوز هیچ تصمیمی برای همراه شدن با آن ها نداشت. شاید به محض رفتنش فخرالدین سر می رسید. این فکری بود که نمی گذاشت قدم از قدم بردارد. وقتی چند نفر باقیمانده را هم در حال رفتن به سمت پناهگاه دید، با ناامیدی و کمی ترسیده، دنبال شان به راه افتاد. هرازچندگاه برمی گشت و نگاهی به پشت سرش می کرد و نا امیدتر از قبل به راهش ادامه می داد. کوچوی بلند و باریک به خیابان کم عرضی می رسید که هر کسی به یک سوی آن می دوید. لیا لحظه ای مکث کرد و بالاخره به سمت راست پیچید؛ اما هنوز چند قدم برنداشته صدای آشنایی در گوشش نشست:

– لیا!

عجولانه برگشت و نگاهش به فخرالدین افتاد. فخرالدین به سمتش آمد.

– تو این جا چی کار می کنی؟

– برای دیدن تو اومده بودم.

– پس چرا هنوز این جایی؟ باید همراه مردم به پناهگاه می رفتی.

– ترسیدم که تا برم تو بیای.

لحظه ای نگاه شان به هم گره خورد و شاید برای اولین بار هر دو نمی خواستند آن لحظه را از دست بدهند؛ اما با شنیدن صدای انفجاری که از خیلی نزدیک آمد، فخرالدین آستین او را کشید و هر دو همان جا که بودند روی پنجه ی پا نشستند. لیا وحشت زده گفت:

– خیلی نزدیک بود.

یک نفر داد کشید:

– خیابون پشت مسجد جامع رو زدن.

و دوباره صدای انفجار که اینبار از دورتر آمد.

– پاشو. باید بریم. این جا امن نیست.

و دوباره سر آستین لیا را کشید. با هم برخاستند و به سمت پناهگاه دویدند؛ اما ناگهان پای لیا پیچ خورد.

– آخ!

فخرالدین از دویدن ایستاد.

– چی شد؟

لیا میان تاریکی، کفشش را درآورد و با نگاهی به آن گفت:

– پاشنه ام شکست. حالا چی کار کنم؟

فخرالدین با مکث کفشش را درآورد و مقابل او جفت کرد.

– زود باش بپوشش.

– خودت چی؟

– گفتم بپوش.

لیا با تکان سر، لنگه ی دیگر کفش را درآورد و کتانی های او را پوشید و بعد بی توجه به کفش هایی که سوغات برادرش از سفر لندن بود، با هم

دویدند.

مردم کپه کپه ایستاده یا نشسته در جای جای پناهگاه تجمع کرده بودند و خبر بمبی که در خیابان پشت مسجد جامع افتاده بود، در دهان همه می چرخید.

فخرالدین گوشه ای را نشان لیا داد.

– برو اون جا بشین. وضعیت که سفید شد برو.

لیا عجولانه دست او را گرفت. فخرالدین با مکث و با چهره ای برافروخته به آرامی دستش را از میان دستان او بیرون کشید.

– این جا همه منو می شناسن.

– کجا می خوای بری؟ آگه تو بری منم میام باهات.

فخرالدین با ناراحتی گفت:

– تو باید همین جا بمونی. اون بیرون خطرناکه.

– همین که گفتم؛ آگه بری منم میام.

فخرالدین کلافه از خیره سری دختر گفت:

– بسیار خب تا سفید شدن وضعیت صبر می کنم.

و تا جایی که امکان داشت و لیا سماجت نمی کرد با فاصله از او آن جا ماند. با عادی شدن اوضاع همه به سمت خروجی های پناهگاه رفتند و لیا خوشحال و راضی کنار فخرالدین به راه افتاد. نزدیک خروجی با توجه به خیل جمعیت فخرالدین لیا را در پناه خودش گرفت و دستانش را طوری در دو طرف او حائل کرد که هیچ کس برخوردی با او نداشته باشد. حالا دیگر لیا میان آسمان ها سیر می کرد.

آن شب برای اولین بار فخرالدین او را به اسم کوچک صدا کرده بود. غیر رسمی حرف زده و حتی تا پناهگاه همراهیش کرده و کنارش مانده بود و حالا هم این طور از او محافظت می کرد.

خوشبختی چیزی غیر از لحظه هایی که تجربه می کرد، نبود.

فصل دوم

تهران - ۱۳۹۵

امیرعلی در راگشود و لبخندی به روی داراب پاشید.

– سلام رییس.

– سلام. بیا تو.

و خودش پیشاپیش رفت و در همان حال گفت:

– بچین روی میز چای خوری.

– بله رییس.

و با نگاهی به صدرا که مجله‌ای به دست گرفته بود گفت:

– سلام جناب تهرانی.

صدرا با لبخندی از جا برخاست و درحالی‌که به سمت میز

چای خوری می‌رفت، سلام بلند بالایی کرد:

– سلام به داراب عزیز. چطوری؟

– خوب. خدا رو شکر... خب اسپرسو و لاته و البته کیک نسکافه‌ای.

امر دیگه‌ای ندارین؟

امیرعلی گفت:

– نه. ممنون. فقط...

نگاه منتظر داراب به امیرعلی خیره شد. امیرعلی پشت میز کارش

رفت و پاکتی را برداشت و به سوی او گرفت.

– برای همه چی ممنون.

برق شادی در چشمان داراب مشهود بود.

– ممنونم رییس. واقعاً ممنونم.

– احتیاجی به تشکر نیست. حق الزحمه‌ی کاریه که انجام دادی.

– خیلی بیشتر از دستمزد یه ماموریت کاریه. به هر حال بازم ممنون.

هر وقت که لازم بود بازم برای خدمت‌گذاری حاضریم.

امیرعلی لبخند زنان چشم روی هم گذاشت.

– می‌تونی بری.

– بله رییس.

با رفتن او دو پسرخاله مقابل هم نشستند و درحالی‌که هر کدام با افکار خود دست و پنجه نرم می‌کردند، مشغول هم زدن و مزه‌مزه کردن قهوه‌یشان شدند.

صدرا از تصور شنیدن حرف‌های تکراری کلافه بود و امیرعلی از دخالت در مسئله‌ای که قطعاً به او مربوط نمی‌شد.

صدرا نگاهش را به او دوخت که حکمش کم از برادر بزرگ‌تر نبود و گفت:

– من منتظر شنیدن حرفات هستم.

امیرعلی با بی‌حوصلگی نفس بلندش را فوت کرد و درحالی‌که نگاهش به فنجان قهوه‌اش بود، گفت:

– می‌دونم که چقدر از قرار گرفتن تو همچین شرایطی بیزارم.

– می‌دونم.

– پس چرا کاری کردی که توش قرار بگیرم و ناچار بشم تو زندگی و مسائل خصوصیت دخالت کنم؟

– چون نمی‌تونم از خواسته‌ام بگذرم.

– خواسته‌ای که حداقل از نظر پدر و مادرت خیلی منطقی نیست و ممکنه خیلی زود همین جذابیت کاذبی رو هم که داره از دست بده؟

– این نگاه اوناست. باید جای من باشن و از چشم من ببینن.

– که نیستن.

– نه، نیستن.

امیرعلی با مکث و نفس بلندی که به بیرون فوت کرد گفت:

– اصلاً می‌دونم چرا بالاخره کوتاه اومدم و حاضر شدم باهات حرف

بزنم؟ چون دائماً یه چیزی مثل مته رو اعصابمه! این که مدام بهم یادآوری

می شه: «این آشیه که خودت پختی!» حالا گناه من چیه که این آش حسابی جا افتاده و تو نمی تونی از خیر نوش جان کردنش بگذری؟
صدرا لبخند زد. امیرعلی ابرویی بالا انداخت.
— خوبه! منم جای تو بودم همین کارو می کردم. همین لبخند ژکوند رو تحویل می دادم به کسی که ندونسته کاسه ی چه کنم، چه کنم داده دست بزرگ ترا.

صدرا سری تکان داد.

— متاسفم. واقعاً منظور بدی نداشتم. گوش کن امیرعلی اگه بگم تا ابد مدیونتم اصلاً اغراق نکردم.

امیرعلی دستانش را روی میز قلاب کرد. کمی قوز کرد و با قیافه ی جدی گفت:

— تو گوش کن صدرا. واقعاً منو تو موقعیت بدی قرار دادی. اگه یاسی هر کسی بود، هر کسی به جز عکاس من، ماجرا فرق می کرد. دست کم انگشت اتهام همه روبه من نشونه نمی رفت ولی حالا همه ی کاسه و کوزه ها سر من شکسته و پدرم هر لحظه داره این فیلم رو جلوی چشمم فرورارد می کنه. از روزی که نپاوندی، به قول بابا با اون پیشنهاد کذایی سراغم اومد، از وقتی پام به اون آتلیه باز شد و یاسی شد عکاسی که باهش سر و کار دارم، فقط مونده رسماً بهم بگن خودم برنامه چیدم تا یه روز شما دو تا رو با هم روبه رو کنم. انگار پدر و مادرت واسه گفتن این یه قلم هنوز رودریاستی دارن.

صدرا خواست حرفی بزند که امیرعلی ادامه داد:

— البته نمی تونم بهشون ایراد بگیرم. من باید همون اول حتی شده یک درصد احتمال می دادم که این دفعه با دفعه های دیگه فرق می کنه... اه لعنت به من. چرا نتونستم بفهمم شما با چه سرعتی دارین پیش می رین؟
— تو مقصر نیستی وقتی خودمم فکر نمی کردم واقعاً به این نتیجه برسم. به اینکه یاسی همون کسبه که می خوام!

امیرعلی سری تکان داد و با مکث گفت:

— سرزنشت نمی کنم چون یاسی رو اون قدر می شناسم که بهت حق بدم. اتفاقیه که افتاده؛ اما حالا بازم تنها کسی که می تونه خیلی خوب به این ماجرا فیصله بده فقط خودتی؛ هوم؟ گوش کن... قبول دارم برات سخته اما بهتره منطقی باشیم. مامان و بابات اصلاً نظر مساعدی درباره ی این ازدواج ندارن.

برای چند لحظه سکوت سنگینی میان شان حکمفرما شد. حالا دیگه هیچ لبخندی روی لب های صدرا نبود و امیرعلی کاملاً رنجش او را حس می کرد. کلافه دستانش را روی لبه ی میز قفل کرد و تا جایی که می توانست به پشتی صندلی تکیه داد.

— می دونم درباره ام چه فکری می کنی؟ باور کن واقعاً نمی خوام تو بحران عاطفی قرار بگیری نه تو و نه حتی یاسی که واقعاً برام یه دوست نازنین و دوست داشتنیه.

صدای صدرا کمی خشک بود وقتی به حرف آمد.

— امیرعلی منو به خاطر جسارتم ببخش؛ اما این یه واقعیه که من و تو هرگز نمی تونیم مثل هم باشیم. چیزی که باعث شده الان روبه روی من بشینی و از یه عشق منطقی حرف بزنی، حضور رزا تو زندگیت؛ دختری که باهش بزرگ شدی. خودت و خونواده ات و حتی پدر و مادر من قبولش دارن. حالا چه اهمیتی داره که اون چه جور دختریه؟ مهم اینه که انتخاب تو در حد خوانواده ی کامیاره و از نظر دیگران انتخاب مناسبیه؛ اما من نمی تونم مثل تو فکر کنم. برای من قبل از موقعیت، شخصیت طرف مقابلمه که مهمه. بگذریم از اینکه یاسی خونواده ی در خور احترامی هم داره. حالا اینکه اسناد و املاک شون با ما برابری نمی کنه، تقصیر اون نیست، هست؟

حالا چهره ی امیرعلی هم، درهم شده بود.

— این طور حرف زدن درباره ی دختری که تا چند هفته ی دیگه رسماً

همسر من می شه کار درستیه؟

صدرا نگاهش را از امیرعلی گرفت و شرمگینانه به فنجان قهوه اش چشم دوخت.
— متاسفم!

امیرعلی از جا برخاست و به سمت پنجره ی قدی رفت. پشت به صدرا به آرامی قهوه ی سرد و از دهن افتاده اش را نوشید. صدای صدرا را از پشت سرش شنید:

— من... نمی خواستم ناراحت کنم. اگر تو رزا رو خواستی، من به این انتخاب مناسب با شأن خانواده ات تبریک می گم و بهش احترام می ذارم؛ اما متقابلاً همین رو هم از تو می خوام. اینکه به انتخابم که اتفاقاً مورد تایید خودت هم هست، احترام بذاری و نه به عنوان دوست و پسرخاله ام که به جای برادر بزرگتر پشتم رو خالی نکنی. با این حال اگر این درخواست نابه جایه، همین جا پیش می گیرم و سعی می کنم خودم به تنهایی از پس مشکلم بربوام.

امیرعلی به آرامی به سوی او برگشت.

— تو درست می گی.

صدرا در حال برداشتن کتش مکث کرد و به سوی او برگشت.

— من رزا رو انتخاب کردم. کسی که همه قبولش داشتن، برای همین به هیچ مشکلی بر نخوردیم؛ اما این رو هم بدون اگه انتخابم کسی مثل یاسی بود یا حتی کسی سطح پایین تر از اون و اگه به درستی این انتخاب ایمان داشتم، حتماً این راه رو تا آخر می رفتم. با همه ی سختیاش کنار می اومدم و هرگز اجازه نمی دادم نه حرفای دیگران و نه طرز فکرشون توی تصمیم خللی ایجاد کنه.

با مکث پرسید:

— تو چی؟ مطمئنی که می تونی تا آخر همین طور بمونی؟ همین قدر راسخ؟

صدرا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

— یاسی چطور؟ می دونه که حتی اگه بتونه با تو ازدواج کنه تازه شروع سختیاشه و ممکنه به دست آوردن رضایت خونواده ات زمان زیادی بیره؟
— البته، ما بارها در این مورد با هم حرف زدیم.

— با این وجود و با شناختی که از یاسی دارم صرفنظر از سطح زندگی؛ من پشتتم. تمام تلاشم رو می کنم که بتونی رضایت پدر و مادرت رو به دست بیاری.

برق شادی در چشمان صدرا محسوس بود.

— من نوکرتم امیرعلی دریست!

لبخند بی رنگ مهربانی بر لب امیرعلی نقش بست. بر لب صدرا هم همین طور...

— برای قهوه ممنونم.

صدرا رفت و پشت سرش صدای بسته شدن در آمد. امیرعلی تنها ماند با افکاری که به تازگی لبخند را از لبش دور می کرد و پریشانی را برایش به ارمغان می آورد؛ پریشانی عجیبی که نمی فهمیدش.

دوباره یاد حرف های صدرا افتاد: «چه اهمیتی داره که رزا چه جور دختریه؟»

نه، واقعاً مهم نبود. امیرعلی عاشق این دختر بود. همین دختر خودش یافته، مغرور و از خودراضی و گاهی... گستاخ و بی ادب.

این را جانان دفعه ی آخر وقتی باهم دعوی شان شد با حرص و غضب گفته بود: «فکر کردی همه امیرعلی هستن که خودخواهی هات رو به جون بخرن؟»

صدرا به خواهر کوچک ترش توپیده بود و جانان گفته بود: «مگه دروغ می گم؟»

حتی مادر هم این اواخر بیشتر از قبل از دست او عصبانی می شد و گاهی حتی نیش و کنایه ای بارش می کرد؛ اما رزا باهوش تر از آن بود که با

مادرشوهرش دریفتند. برای همین با آرامشی دور از ذهن، مسائلی را با او حل و به هر نحوی بود رضایتش را جلب می‌کرد ولی بابا این‌طور نبود. بابا واقعاً رزا را دوست داشت. به هر حال دختر دوست عزیزش بود و در آینده‌ای نزدیک تنها عروس خانواده‌ی کامیار می‌شد.

صدرا درست گفته بود امیرعلی همیشه عاشق این دختر بود. همه زمانش را از پنج سال پیش به این طرف تخمین می‌زدند؛ اما امیرعلی یک بار پیش خود رزا اعتراف کرده بود شاید هم خیلی قبل‌تر و رزا گوشه‌ی چشمی نازک کرده و گفته بود: «خرم نکن. این حرفا رو فقط به کسی می‌تونی بزنی که ندونه یه دختر باز حرفه‌ای بودی.»

امیرعلی خندیده بود. «جوونی و خامی!»

و ادای آدم‌های دنیا دیده را درآورده بود. رزا این دختر گستاخ‌بی‌ادب هم عاشقش بود. با هر کسی بد بود و هر جور می‌کرد، حساب امیرعلی از همه جدا بود. جدا بود تا همین اواخر... تا همین اواخر که امیرعلی حس می‌کرد کم‌کم دارد یک جای کار می‌لنگد و نمی‌فهمید کجایش.

ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌رفت و فقط ناز رزا بیشتر شده بود. نازی که امیرعلی حاضر بود تا آخر عمرش آن را بخرد، بی‌بها و خستگی.

فهمیده بود با توجه افراطی‌اش، کمی او را از خود دور کرده؛ اما باز هم نمی‌توانست تعادل را در عشق ورزیدن به رزا برقرار کند و همین عشق آتشینی که این روزها معمولاً از طرف رزا بی‌جواب می‌ماند، آزارش می‌داد. رنجی که گفتنی نبود. حتی دلش نمی‌خواست به خود رزا هم اعتراضی کرده و با نشان دادن نقطه ضعف اوضاع را از چیزی که بود بدتر کند.

به ماه پیش فکر کرد. همه‌ی تلاشش را کرده بود تا بالاخره در اوایل بهمن ماه و روز تولد رزا، از ویلای رزآبی پرده برداری کند. چرا فکر کرده

بود، می‌تواند تمام شدن کار رزآبی را به فال نیک بگیرد؟ ویلای رزآبی بزرگ‌ترین ویلا در آن منطقه بود. این اسم را امیرعلی رویش گذاشته بود. از همان زمانی که زمینش را خریده و کار ساخت و سازش با مجرب‌ترین مهندس نقش‌کشی و با بهترین مصالح ساختمانی آغاز شده بود. حتی این اسم با ترکیب زیبایی بالای پنجره‌ی شیروانی حک شده بود.

جای حرف نداشت. همه می‌دانستند امیرعلی این ویلا را به عشق رزا ساخته و از آنجا که رزا عاشق گل رزآبی است، در نهایت ویلا نام رزآبی را به خود گرفته.

با اینکه خانواده‌هایشان در رامسر ویلای اختصاصی خود را داشتند اما میان بچه‌ها تنها امیرعلی بود که خرجش را از بقیه سوا کرده و به گفته‌ی خودش به استقبال زندگی متاهلی رفته بود.

بالاخره شش ماه پیش ویلا آماده شده و پس از آن، دکوراتوری را استخدام کرد تا بهترین دکوراسیون ممکن را طراحی کند.

اگر به امیرعلی بود ترجیح می‌داد اولین سفر به این ویلای رویایی همراه با رزا باشد؛ اما چند شب قبل از سفر وقتی پشت تلفن با رزا در اینباره حرف زد، صدای بی‌حال رزا در گوشش نشست.

– چی با خودت فکر کردی امیرعلی؟ اونم وقتی نامزدی ما هنوز رسمی نشده.

اولش نتوانست حرف او را هضم کند. گذشته از اینکه رزا هرگز دختری با اعتقادات و قید و بندهای خاص نبود، هرگز محدودیتی در روابط‌شان وجود نداشت. حرف رزا بدجوری توی ذوق امیرعلی زده و با ناراحتی گفته بود:

– قرار نیست اتفاقی بیفته. این فقط یه مسافرتیه و اینکه... مگه این اولین سفر ماست؟

رزا دستپاچه شده بود.

– البته که نه؛ اما همیشه مسافرتای دسته جمعی رفتیم. آه... ببخش امیرعلی. می دونی این روزا واقعاً بی حوصله‌ام. فکر می‌کنم به خاطر داروهایی باشه که می‌خورم.

گفته بود به دکتر زنان مراجعه کرده و به این بهانه چند وقتی می‌شد در خودش بود.

– گوش کن رز، به دکتر متخصص خیلی خوب بهم معرفی کردن. برات وقت می‌گیرم تا تو اولین فرصت بریم پیشش.

– نه... نه... برای چی باید دکترو رو عوض کنم؟ اونم حالا که دارم نتیجه می‌گیرم. اصلاً حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم این سفر خیلی هم برام خوبه اما... نظرت چیه که دسته جمعی بریم و با هم افتتاح ویلای رزآبی رو جشن بگیریم هان؟

– دسته جمعی؟!

و صدای پر از طنزای رزا از آن سوی خط درگوشش پیچیده بود:

– امیرعلی!

این چیزیی نبود که هیچ‌وقت امیرعلی بخواد؛ اما چطور می‌توانست به رزا نه بگوید؟

سعی کرده بود هیچ ردی از دلگیری در صدایش نباشد وقتی که گفته بود:

– این جشن توئه پس هر طور که تو بخوای عمل می‌کنیم. هر کی رو که دوست داری دعوت کن. فقط برنامه‌هات رو باهام هماهنگ کن.

– اوکی!

اما زمانی که رزا گفته بود:

– بیا مثل وقتی که می‌ریم نیارون کورس بذاریم و هر کی با ماشین خودش بیاد.

امیرعلی دیگر نتوانست خودداری کند.

– من این راه رو نمی‌رم تا از کورس گذاشتن با بقیه لذت ببرم. می‌خوام

با تو باشم رزا.

اما قبل از همه دامون مشتاقانه از پیشنهاد رزا حمایت کرده بود:

– عالی!

و با نگاهی به امیرعلی گفته بود:

– نگو نگرانی کم بیاری هان؟ خب بالاخره داری وارد سی می‌شی و...

– چرت و پرت نگو

اما صدرا هم کنار آن دو قرار گرفته بود.

– حالا که یاسی قبول نکرده با من بیاد من خودم شخصا ترجیح می‌دم

تو ماشینم تنها باشم.

جانان با تاسف لب‌هایش را به بیرون غنچه کرده و سری تکان داده

بود.

– اون قدر بهت اعتماد نداشت که باهات به سفر بیاد، اون وقت تو هی

برو براش بمیر.

– هی! درست حرف بزن. حرف اعتماد نیست. هر کی عقاید خودش

رو داره.

و به هر حال رای با اکثریت بود.

تمام راه امیرعلی آن قدر ناراحت بود که ترجیح می‌داد با هر سرعتی

دلش بخواد رانندگی کند و اصلاً برایش مهم نبود که حتی چند ساعت

دیرتر از بقیه به مقصد برسد؛ اما از آنجایی که رزا دیوانه‌ی سرعت بود و

امیرعلی هم دیوانه‌ی او تا جایی که می‌توانست با چند متر فاصله پشت

سر او حرکت می‌کرد تا حواسش به او باشد.

ویلای رزآبی با سه طبقه بنا... طبقه‌ی اول با یک اتاق برای داراب

خدمتکار ویژه‌ی امیرعلی در هتل که معمولاً در چنین سفرهایی بچه‌ها را

همراهی می‌کرد. سالن پذیرایی، اتاق نشیمن، اتاق غذا خوری، اتاق

بیلیارد. طبقه‌ی دوم با شش اتاق مجهز به سرویس‌های مجزا برای

میهمانان و طبقه‌ی سوم با اتاقی حدود پنجاه متر و تراسی بزرگ روبه دریا

که ناگفته در آینده‌ای نزدیک به امیرعلی و رزا تعلق داشت. و بعد شب‌های شاعرانه لب دریا... آتش را دامون و امیرعلی درست کرده بودند.

اوایل بهمن ماه بود و بچه‌ها هر کدام با پتویی که به دور خود پیچیده بودند دور آتش نشسته و چشم‌شان را به صدرا دوخته بودند که داشت سازش را کوک می‌کرد. صدایش را صاف کرده و گفته بود.

— این آهنگ زیبا و دلنشین رو تقدیم می‌کنم به عشقم یاسی...

که او و ایش دخترها بلند شده بود.

صدرا لبخندی زده و بی‌توجه به آن‌ها شروع به خواندن کرده بود:

دیشب تو خواب وقت سفر

شهزاده‌ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

میومد از کوه و کمر

می‌رفت و آتش...

مسافرتی که نه شباهتی به مسافرت‌های سابق‌شان داشت و نه حتی ذره‌ای به تصورات رویاگونه‌ی امیرعلی شبیه بود. با این حال امیرعلی به خود قوت قلب می‌داد. فقط چند هفته‌ی دیگر همه چیز رسمی می‌شد و چه بسا که به قول رزا همه‌ی این رفتارها از استرس ناشی از این دوران نشأت می‌گرفت؛ خداحافظی با دوران مجردی و بی‌خیالی و وارد زندگی مشترک شدن.

این آخرین دلیلی بود که رزا آورده و همه‌ی تلاشش را کرده بود تا امیرعلی را مجاب کند که البته او هم مجاب شده بود.

کلام رزا معجزه می‌کرد. شاید هم امیرعلی بیش از حد تصور حتی خودش در برابر او انعطاف نشان می‌داد.

امیرعلی نفسش را با فوت بلندی بیرون داد. از فکر گذشته بیرون آمد و به پس فردا فکر کرد که عازم سفر بود و احتمالاً پنج، شش روزی هم را

نمی‌دیدند. برای همین از رزا خواسته بود برای ناهار فردا با هم باشند؛ اما رزا گفته بود تا ساعت چهار سرش شلوغ است و شب هم با دوستانش مهمانی دوره‌ای دارد و امیرعلی به ناچار به عصرانه بسنده کرد.

— کارت که تموم شد بیا هتل. با هم عصرونه می‌خوریم. می‌تونی همین‌جا دوش بگیری. اون‌قدرم که باید این‌جا لباس داری.

لحن کلامش برای اولین بار کمی عصبی بود و رزا را وادار کرد با لحن مهربان‌تری بگوید:

— راست می‌گیا. اینم فکر خوبیه. اوکی برای عصرونه پیشتم.

فصل سوم

نگاه دامون عاشقانه و بی‌قرار به دختر دوخته شده بود که در کمال خونسردی بستنی‌اش را می‌خورد.

— باورت نمی‌شه وقتی امیرعلی قبول کرد به جای من بره پاریس انگار دوباره از مادر متولد شدم.

با مکث و دلخور از بی‌تفاوتی رزا اضافه کرد:

— ممنونم که این قدر از سعی و تلاشم خوشحالی و نمی‌تونی از ابراز احساسات خودداری کنی.

— دیوونه نشو. معلومه که خوشحالم؛ اما آخرش که چی؟ با چند ساعت و چند روز و حتی چند ماه چیزی حل می‌شه؟

— برای من آره... حالا دیگه برام حتی یک ساعت دوری از تو هم حکم مرگ رو داره، اونم وقتی می‌دونم در غیابم...

رزا معذب و شرمگین دست از خوردن بستنی کشید.

— دوباره شروع نکن دامون. این قدر منو معذب نکن. ما چقدر دیگه باید درباره‌ی این مسئله با هم حرف بزنیم تا تو مجاب بشی؟

— حرفای بی‌سرانجام.

رزا حس کرد دامون اینبار کمی بی‌تاب‌تر از همیشه است. کوتاه آمد و با لبخند و لحن مهربانی گفت:

— خودت می‌دونی چقدر دوستت دارم و خیلی بیشتر از تو از اینکه توی همچین وضعیتی گیر کردم، عذاب می‌کشم. اینم می‌دونی که اگه یهو

بزنم تو کاسه و کوزه‌ی این قرار و مدارها ممکنه چه اتفاقاتی بیفته. این برای هر دوی ما بد می‌شه و برای پدرامون. تو اینو می‌خوای؟

— از همین متنفرم. از اینکه انگار همه‌ی زندگی‌مون داره رو حول محور خانواده‌ی کامیار می‌گرده. این دردناک نیست؟! حالا باید بشینم و منتظر

باشم تا امیرعلی کامیار کی بفهمه تو هیچ علاقه‌ای بهش نداری و ما رو به

حال خودمون بذاره.

و با مکث و تعجب ادامه داد:

— چطور تا حالا نفهمیده؟ یا خیلی احمقه یا اون قدر به خودش ایمان داره که حتی نمی‌تونه تصورش رو بکنه، داره چه اتفاقی دور و برش می‌افته. یا اینکه...

نگاهش به رزا اینبار رنگ سوءظن داشت. رزا کلافه گفت:

— یا اینکه چی؟!

دامون کاملاً عصبی بود.

— یا اینکه تو نمی‌ذاری اون بفهمه باید دمش رو بذاره رو کولش و گورش رو از زندگیت گم کنه.

رزا قاشقش را کوبید روی میز.

— محض رضای خدا بس کن دامون. من نمی‌ذارم؟ منی که تمام این چند ماه فقط از لحظه به لحظه‌ی با اون بودن عذاب کشیدم. منی که شب تا صبح خوابم نمی‌بره و دنبال راه چاره‌ای هستم که به این ماجرا خاتمه بدم؟ طوری که خونواده‌هامون لطمه‌ای نبینن و قبل از رسیدن من و تو به هم باباهامون کاسه‌ی گدایی دست شون نگیرن. اون وقت تو این جا نشستی و هر طور که دلت می‌خواد منو قضاوت می‌کنی

دامون به صرافت افتاد. آشفته از جا برخاست و روی صندلی نزدیک‌تر به او قرار گرفت.

— آرام باش خواهش می‌کنم. حق با توهه. چرت گفتم. معذرت می‌خوام؛ اما باور کن دست خودم نیست. فکر می‌کنی من تو این چند ماه خواب و خورک داشتم؟ هر لحظه از فکر اینکه تو با اونی به خصوص با قرارایی که تو اون هتل لعنتی دارین...

— خیلی وقته که به بهونه‌های مختلف نمی‌ذارم بهم نزدیک بشه.

حرفش لحظه‌ای دل دامون را آرام کرد؛ اما فقط یک لحظه بود و سپس با ناامیدی گفت:

– به هر حال تا وقتی که مال خودم نشی حتی یک لحظه هم آرامش ندارم.

قلب رزا از دیدن چهره‌ی پریشان و اندوهگین او لرزید. داستان مردانه‌اش را میان دستان ظریف و کوچکش گرفت و گفت:

– تا اون موقع هر لحظه به چیز رو به خودت خاطر نشان کن. اینکه رزا عاشقته و جز تو نمی‌تونه کسی رو دوست داشته باشه. حتی اگر اون آدم امیرعلی کامیار باشه.

در راه برگشت به خانه، رزا به سرنوشت نامعلوم‌شان فکر می‌کرد. هر سه‌شان با هم بزرگ شده بودند. دامون و امیرعلی همسن بودند و رزا دو سال از آن‌ها کوچک‌تر...

از وقتی یادش می‌آمد امیرعلی همیشه هوایش را داشت. حتی وقتی که سرش به کار خودش گرم بود و چیزی که دور و برش زیاد بود دخترهای زیبایی بودند که برایش جان می‌دادند. اما از پنج سال پیش امیرعلی کم‌کم دور و برش را خلوت کرد و باز همان موقع‌ها بود که حمایتش از رزا کم و بیش رنگ عشق و علاقه گرفت. گرچه خیلی پیش‌تر از آن فرید کامیار، رزا را عروس خودش می‌دانست؛ اما اینکه امیرعلی خودش هم به رزا میل و رغبت داشت، نهایت خوشبختی بود.

عشقی که آرام آرام پا گرفت و به جایی رسید که حالا دیگر نه تنها خانواده‌ها که دوست و آشنا و فامیل و هر کسی، حتی به یک دیدار می‌توانست بفهمد امیرعلی رزا را می‌پرستد و شاید همین علاقه‌ی آشکار نگذاشته بود کسی دامون را ببیند و او به ناچار همه‌ی شور و عشقش را به رزا، به زنجیر کشیده بود.

شاید همین دوری کردنش از رزا باعث شده بود، رزا بی‌اینکه به زبان آورد همیشه در قلبش کشش بیشتری به دامون حس کند. دامونی که سعی می‌کرد او را نادیده بگیرد.

به خانه که رسید، مادر جلو آمد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

– علیک سلام.

– سلام.

– معلومه کجایی؟ گوشیت چرا در دسترس نیست؟

در حال بالا رفتن از پله‌ها گفت:

– مامان ولم کن. امروز اصلاً حوصله ندارم.

مادر کنار اولین پله قرار گرفت و دستش را به نرده تکیه داد و با نگاهی به او گفت:

– مگه وقتیم هست که تو حوصله داشته باشی؟

رزا بی‌اینکه برگرد دستی در هوا تکان داد و رفت.

وارد اتاقش که شد با بی‌حوصلگی کیفش را روی مبلی پرت کرد و خودش را روی تخت انداخت. با اینکه سعی داشت مقابل دامون خودش را محکم نشان بدهد؛ اما واقعیت این بود که حال بهتری از او نداشت. امیرعلی داشت به سفر می‌رفت و به محض برگشتن از سفر، مقدمات رسمی شدن نامزدی‌شان فراهم می‌شد و همین کافی بود تا رزا دیوانه شود.

نگاهی به عکس مشترک‌شان که روی میز عسلی کنار تخت بود، انداخت. انگار عکس به او دهن کجی می‌کرد. با خودش زمزمه کرد: «ای کاش می‌فهمیدی دیگه وقته رفتنه و این قدر منو توی معذورات قرار نمی‌دادی.»

و عکس را بلند کرد و پشت به خودش قرار داد.

آن اوائل هم خودش و هم دامون از اینکه این‌طور به دوستی چندین و چند ساله‌شان با امیرعلی پشت پا می‌زدند، حس و حال خوبی نداشتند؛ اما با گذشت زمان و تند شدن آتش عشق‌شان همه‌ی احساسات بد و شرمساری که نسبت به او در قلب خود احساس می‌کردند، از بین رفته بود. حداقل در مورد دامون این‌طور بود؛ اما رزا شاید به زعم سال‌هایی که با امیرعلی گذرانده بود ترجیح می‌داد همه چیز برای هر سه‌شان ختم به

خیر شود.

آرزو می‌کرد امیرعلی هم در این میان عاشق کسی می‌شد و دست از سرش برمی‌داشت. یا به هر نحوی که او هم آسیب کمتری ببیند از هم جدا می‌شدند؛ اما هر بار که امیرعلی را می‌دید، بیش از پیش مطمئن می‌شد تنها زن زندگی اوست و این آزارش می‌داد. دست و پایش را برای بودن در کنار دامون می‌بست و از او انسانی معذب می‌ساخت که تکلیف خودش با دلش روشن نبود.

صدای باز شدن در آمد. محکم و بدون اینکه در زده شود. حتماً مادر بود با غر زدن‌های معمولش؛ بی‌اینکه نگاهش کند گفت:

– مامان هیچ حوصله ندارم. تنهام بذارین.

– منم اصلاً حوصله‌ات رو ندارم. ولی مجبورم که فعلاً تحملت کنم.

سرش را برگرداند و از دیدن خواهر بزرگ‌ترش متعجب گفت:

– تویی؟!

رها سری تکان داد. در را قفل کرد. جلوتر رفت و گفت:

– فکر می‌کنم باید باهم حرف بزنیم.

رزا با نگاهی به در قفل شده، پرسید: حالا چرا این جور می‌کنی؟

رها صندلی را به سمت تخت رزا کشید. به محض نشستن چشمش به قاب عکس افتاد. آن را برگرداند و در آن حال نگاهی به رزا انداخت. رزا لب باز کرد که حرفی بزند و کارش را طوری توجیه کند؛ اما رها مجال نداد. لحنش سرد و خشک بود وقتی که به حرف آمد.

– نمی‌خواه خودتو به زحمت بندازی و با احمق فرض کردنم چند تا دروغ دست و پا شکسته تحویلیم بدی.

نگاه رزا پرسشگر بود و بهت زده از لحن کلام خواهر بزرگ‌ترش و از حرف‌هایی که به زبان می‌آورد. دست پیش گرفت.

– حالت خوبه تو؟

نگاه ملامت‌بار رها از روی شاسی عکس به روی خواهر کوچک‌ترش

سُر خورد.

– من آره. انگار اون‌ی که حالش خوب نیست تویی. نه؟

رزا واقعاً حوصله‌ی حرف‌های دو پهلوی او را نداشت. چهره درهم کشید.

– می‌دونم که می‌گیری واسه نصیحت کردن؛ اما محض رضای خدا یه امروز رو بی‌خیال شو. چون واقعاً حوصله ندارم.

– منم جای تو بودم همین حال و روزم بود؛ اما متاسفم که مجبورم بشینم حرفامو بزنم وگرنه...

فوت بلندی کرد و با مکث کوتاهی پرسید:

– داری چه غلطی می‌کنی رزا؟

چیزی در رزا فرو ریخت و درحالی‌که سعی داشت خود را نبازد گفت:

– منظورت چیه؟!

– امروز... دیدمت اون‌جا تو کافه با دامون.

نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد؛ اما نتوانست

– چی ببینتونه؟

رزا نگاهش را به او دوخته بود. برای یک لحظه انگار تصمیم گرفت بالاخره این ترس و واهمه‌ی لعنتی را کنار بگذارد. به قول دامون باید از یک جایی شروع می‌کردند.

– همون چیزی که دیدی.

رها شوکه از صراحت کلام او، با صدای خفه‌ای گفت:

– رزا! می‌فهمی چی می‌گی؟

رزا سری به علامت مثبت تکان داد.

– آره می‌فهمم. این شماهایی که نمی‌فهمین دارین با من چی کار می‌کنین. از بچگی مدام اسمم رو گذاشتین کنار اسم امیرعلی و حالا هم که چند سال تمومه دستش رو گذاشتین تو دستم. چرا؟ چون اون عاشق من بود. هه... کسی ازم پرسید اونم عشق من هست یا نه؟

رها پوزخندی از سر بهت و حیرت زد.

— فکر نمی‌کنی زیادی خودتو دست بالا گرفتی؟ کی گفته امیرعلی از بچگی عاشق تو بود؟ طوری حرف می‌زنی که انگار تو قرن نوزده زندگی می‌کنیم و تو و امیرعلی هم پسرعمو و دخترعموی ناف بریده‌ی هم هستین.

— کم از اینم نیستیم. از وقتی یادم میاد عمو فرید عروسم راه انداخته بود و بابا و مامانم که انگار من ترشیدم و رو دست شون موندم، اگه امیرعلی نیاد دیگه هیچکی تو این دنیا نیست که منو بگیره... امیرعلی هم که چنان تو رل عاشق دل خسته‌ام فرو رفته انگار نه انگار که تا همین چند سال پیش دور و برش پر دختر بود و بعد از اینکه از تنوع عروسک‌های اطرافش خسته شد او مد سراغ رزای بیچاره!

— جداً؟! اون وقت چرا این رزای بیچاره همون موقع نزد تو دهن همچین آدمی؟ یادمه که همین رزای بیچاره به همه فخر می‌فروخت که از بین همه‌ی دخترایی که تو حسرت امیرعلی کامیار بودن، اون انتخاب شده.

— واقعاً فکر می‌کنی تو جایی که اون خواستار من شده بود، مامان و بابا اجازه می‌دادن حتی اسم مرد دیگه‌ای رو بیارم؟
— تو امتحان کردی و جواب نداد؟

رزای خواست حرفی بزند که رها کف دستش را به سمت صورت او گرفت.

— ساکت باش و بذار من بگم. اون موقع کسی نبود که بتونه با امیرعلی کامیار رقابت کنه. حتی تا همین چند وقت پیش هم این رقیب پیداش نشده بود و حالا هم واقعاً نمی‌تونم بفهمم چی شده که یادش افتاده تو رو می‌خواد؟ اصلاً چطور فکر کرده کمترین برتری به امیرعلی داره که به خودش اجازه داده پا پیش بذاره؟ اونم به این شکل پست و ننگین! چشمان رزا از ناراحتی گرد شده بودند.

— درست صحبت کن. داری درباره‌ی کسی حرف می‌زنی که برای من خیلی مهمه، مهم و با ارزش. خیلی با ارزش تر از امیرعلی کامیار.
— خوبه... خوبه... پس می‌خوای بگی که هیچ وقت دوستش نداشتی هان؟ اگه این طوره، می‌شه بگی چرا این همه سال افتاده بودی دنبالش و حتی همین الان...

— چون این چیزی بود که بهم دیکته کرده بودن. دوست داشتن امیرعلی؛ چون بهتر از اون کیسی نبود. چون...

— ساکت باش و چرت نگو. هیچ وقت هیچکس تو رو اجبار نکرد. اینکه امیرعلی دامادیه که هر پدر و مادری آرزوش رو دارن و پدر و مادر ما هم از این قاعده مستثنی نیستن حرفی توش نیست؛ اما اینکه تو انتخابش اجباری بوده باشه مسخره‌ترین حرفیه که می‌شنوم. این تو بودی که وقتی امیرعلی رو می‌دیدى به سمتش پرواز می‌کردی، حالا امیرعلی شده عشق دیکته شده؟ هه... چه خنده دار. اونم حالا که قرار و مدارها گذاشته شده و چند روز دیگه باید بری برای آزمایش و بقیه‌ی مسائل. حالا که همه می‌دونن شما برای همین و...

— نیستیم...

صدای رزا کمی بغض داشت و به زور سعی داشت جلوی جاری شدن اشک‌هایش را بگیرد.

— از اول هم نبودیم. من... رها... من از اول هم عاشق دامون بودم. اونم همین طور.

— از چیزی حرف نزن که نتونم باور کنم. اون هیچ وقت توجهی بهت نداشت.

— چون امیرعلی این مجال رو بهش نمی‌داد. چون همیشه از نظر همه امیرعلی سرترا بوده و دامون همیشه می‌ترسید از اینکه با نشون دادن احساساتش فقط خودش رو مضحکه‌ی بقیه کنه. اون حتی یه لحظه هم فکر نکرده بود که منم همیشه دوستش داشتم و در واقع عشقی رو که از

اون نمی دیدم از امیرعلی گداپی می کردم.

— نه این طور نیست. اون ساکت بود چون هیچ وقت جسارت جلو او مدن نداشت. چیزی که امیرعلی داشت.

— تو می تونی هر طور که می خوای فکر کنی؛ اما واقعیت الان همینه و من... فکر می کنم بهتره همین الان که هیچی بین ما رسمی نیست همه چی تموم بشه. چون نمی خوام زنی باشم که بخواد به همسرش خیانت کنه.

رها نیشخندی زد که به شدت رزا را ناراحت کرد.

— پس الان داری چی کار می کنی؟ این خیانت نیست؟

— نه نیست. چون ما هنوز نسبتی با هم نداریم. با هم بودن مون دلیلی بر

این نمی شه که...

— این نظر توئه. نه امیرعلی که پنج سال تمومه به خاطر تو حتی

نیم نگاهی هم به زن دیگه ای نکرده؛ اونم با موقعیتی که داره و تو خوب می دونی که می تونست در کنار تو هزار تا کثافت کاری داشته باشه.

— این تقصیر منه؟

— نیست؟

— نه نیست... اون منو عاشق خودش می دونه چون حتی یک لحظه هم

به این فکر نمی کنه که ممکنه من نخوامش. حتی به فکرشم نمی رسه که

دامون تو چشم من هزار برابر اون امتیاز داره و انتخاب اول و آخر منه.

نیست چون امیرعلی نمی خواد جز این فکر کنه. این تقصیر من نیست،

هست؟

رها با مکث و تأمل به خواهرش خیره شده بود.

— امروز دیدمش. بعد از زیارت شما دو تا. به قهوه دعوتم کرد. اون قدر

پیشون بودم که حتی فکر نکردم ممکنه دعوتش یه تعارف باشه. قبول

کردم. نمی دونم، شایدم می خواستم از فکرای اون سر دربیارم. گفت پس

فردا عازم پاریسه. گفت که فردا برای عصر تو هتل با هم قرار دارین. خب

به من بگو اگه نمی خوایش این بازیا چیه؟ اگه این دامون واقعاً تو رو

می خواد چطور به همچین قراری راضی می شه؟

— چون به من اعتماد داره. چون می دونه دیگه هیچی بین ما نیست.

چون می دونه، نمی تونیم یهو همه چی رو به هم بریزیم.

— می دونی! حرف زدن با تو بی فایده ست. دلم می خواست بهت

می گفتم حداقل به بابا فکر کن و به خونواده مون؛ اما دلم نمیاد. دلم نمیاد

به خاطر منافع خودمون از زنی مثل تو بخوام پیش مرد نازنینی مثل

امیرعلی بمونه، چون تو بی لیاقت تر از این حرفایی.

— انگار خودتم کم کشته مرده اش نیستی. اگه این طوره چرا خودت

زنش نشدی؟

رها در همان حالی که نیم خیز شده بود برگشت و کشیده ای به صورت

خواهر کوچک ترش زد.

— من رو در حد خودت پایین نیار. اگر برای خودت حرمتی قائل

نیستی، حرمت من شوهردار رو نشکن.

بعد به سمت در رفت؛ اما میان راه ایستاد و دوباره برگشت.

— احمقی و بی عقل. نمی دونی داری چه غلطی می کنی و چه کسی رو

از دست می دی. حرف زدن باهات هم بی فایده است. پس هر غلطی که

می خوای بکن. فقط تمومش کن. حتی اگر بخوای بی خیال امیرعلی بشی،

بیشتر از این بازیش نده.

به سمت در می رفت که صدای رزا را شنید.

— نگران موقعیت خونواده نباش. کاری می کنم که خودش دیگه منو

نخواد.

رها سری به علامت تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

فصل چهارم

آیلین با چرخ حاوی سینی خالی از سفارش مشتری از آسانسور بیرون آمد و وارد راهروی پشتی مابین کافه و رستوران شد، چشمش به داراب افتاد که مقابل آسانسور ویژه ایستاده و با تلفن حرف می‌زد. آن قدر از او می‌دانست که بفهمد این طور حرف زدن و گُر گرفتن هر چه هست مربوط به خواهرش می‌شود و نتوانست بی تفاوت از کنارش بگذرد. به یک قدمی او که رسید تازه داراب متوجهش شد.

نگاه آیلین نگران بود وقتی که پرسید:

– خوبی؟!

چشمان داراب می‌خندید:

– هیچ وقت به این خوبی نبودم. فقط...

با نگاهی به اطراف گفت:

– به کمکت احتیاج دارم.

– بگو هر چی که باشه.

داراب چرخ را به داخل آسانسور مخصوص طبقه سیزدهم هل داد که حالا به همکف رسیده و درهای کشویی اش باز شده بودند.

– گوش کن. ازت می‌خوام این چرخ رو ببری طبقه‌ی سیزده، اتاق ۷۲۱.

آیلین با چشمان گرد شده، دستش را به سمت سینه اش برد.

– من ببرم؟

داراب سری به علامت مثبت تکان داد.

– دلالی که قرار بود کلیه رو پیدا کنه الان بیرون هتل منتظرمه و تو

می‌دونی که حالا حالاها این فرصت گیرم نمیداد.

– اگر مدیر بفهمه...

داراب او را به داخل آسانسور هل داد.

– کسی متوجه نمی‌شه. قبل از اینکه از اتاق بیای بیرون برمی‌گردم. باشه؟ جبران می‌کنم.

داراب دکمه‌ی طبقه‌ی سیزده را زد؛ اما قبل از اینکه در بسته شود دوباره نگاهش داشت و تاکید کرد:

– کنجکاوای نکن. بیشتر از هر وقتی مودب باش. سعی نکن اتاق رو دید بزنی و یا حتی بخوای به حرفاشون توجه کنی چون ممکنه حمل بر فضولی کنن و بهشون بربخوره. کارت رو انجام بده و بیا بیرون. اوکی؟

– مشتری کیه؟

اما در بسته شد و آسانسور لحظاتی بعد در طبقه‌ی سیزدهم توقف کرد. این اولین باری بود که به این جا می‌آمد. اینکه همه‌ی پرسنل رستوران و کافه‌ی هتل آرزو داشتند جای داراب و دیگر خدمت‌کارهای ویژه باشند بیشتر به این خاطر بود که معمولاً آدم‌های معروف، اتاق‌های این طبقه را رزرو می‌کردند و دیدن شان قطعاً خالی از لطف نبود؛ اما آیلین فقط با فکر انعام خوبی که می‌توانست داشته باشد آرزو می‌کرد روزی یکی از آن خدمت‌کارهای هتل شود.

با نگاهی به راهرو، به سمت اتاق ۷۲۱ راه افتاد درحالی‌که منتظر بود هر آن در یکی از اتاق‌ها باز شود و بازیگر و یا هر آدم معروف دیگری بیرون بیاید.

کسانی که گاهی با آسانسور دیگری از در پشتی هتل که مخصوص مهمانان ویژه بود رفت و آمد می‌کردند و البته به این فکر می‌کرد که تا چند لحظه‌ی دیگر کی در را به رویش باز می‌کند؟ بازیکن فوتبال یا یک بازیگر و شاید هم خواننده‌ای معروف.

فکر کرد کدام یک می‌توانند در دادن انعام دست و دل بازتر باشند؟ مقابل اتاق مورد نظر ایستاد و در زد. مردی داشت به در نزدیک می‌شد. این را از صدای گفتگوش فهمید و بالاخره در باز شد. آیلین سر بلند کرد و چشمش به مرد جوان بلند بالایی افتاد.

مرد جوان درشت و چهارشانه بود. با موهایی که هم بلوند بود و هم قهوه‌ای. آیلین موشکافانه نگاه کرد، «رنگ کرده یعنی؟!»

پوستش کاملاً با بوری موهایش تناقض داشت و سبزیگی اش تحت تاثیر روشنی موهایش، گندمی به نظر می‌رسید. چهره‌ی او اصلاً به نظرش آشنا نیامد.

امیرعلی درحالی‌که چشمان سبز روشنش را به آیلین دوخته بود از ذهنش گذشت، «چرا داراب خودش نیومده؟» و باز از ذهنش گذشت، «شاید امروز روز کاریش نبوده.»

و شاید این زن از خدمت‌کاران ویژه‌ی جدید است که تا به حال او را ندیده.

— همین جا می‌خواین از مهموناتون پذیرایی کنین؟! —

چشمان آیلین گرد شد و تحت تاثیر لحن کلام او با هول و ولا گفت:

— معذرت می‌خوام.

و وارد شد. از راهروی ورودی که گذشت، چشمش به زن جوانی افتاد که روی مبل راحتی لمیده و یک پا را روی پای دیگر انداخته بود، با لباسی جذب و کوتاه؛ زن به میز غذاخوری اشاره کرد.

— بچین رو اون میز.

آیلین به آرامی شروع به چیدن میز کرد و در آن حال صدای گفتگوی زن و مرد را شنید.

زن: به نظر میاد حسابی خامش شده.

— نه این طورام نیست.

— تو باهاش حرف زدی؟ منظورم با صدراست.

— البته. با اینکه از این کار متنفرم. از سرک کشیدن تو زندگی دیگران و تعیین تکلیف براشون بیزارم ولو اینکه اون آدم، پسرخاله‌ام باشه. با این حال این کارو کردم.

آیلین کارش را تمام کرد. مودبانه ایستاد و گفت:

— کار من تموم شد خانم. امر دیگه‌ای ندارین؟

— توی اتاق خواب دو دست لباس روی تخته. تا یک ساعت دیگه تمیز و اتو شده باید تو اتاقم باشه.

— بله. الان به قسمت خدمات اطلاع می‌دم تا برای بردنش بیان.

آیلین نفهمید کجای حرفش آن قدر توهین‌آمیز بوده که زن از جا پرید.

— من دارم به تو می‌گم لباسا رو ببری؛ اون وقت تو حواله می‌دی به یکی دیگه؟

و روبه مرد جوان گفت:

— کارکنای این جا تا این حد بی‌مسئولیت هستن؟

آیلین متعجب از ناراحتی بی‌دلیل او گفت:

— قصد جسارت نداشتم خانم. عذرخواهی می‌کنم. الان می‌برم شون.

زن با ناراحتی نفس بلندش را بیرون فوت کرد و آیلین در حال رفتن به

اتاق خواب، شنید که گفت:

— قیافه‌اش که چنگی به دل نمی‌زنه. حداقل نه اون قدر که دست و دل

صدرا این طور برایش بلرزه.

چشم آیلین در حال برداشتن لباس‌ها به کمد افتاد که در کشویی اش باز

بود و بیشتر از بیست دست لباس شیک و مانتوهایی با مدل‌های عجیب و

غریب در آن چیده شده بودند. مثل سحر شده‌ها به سمت کمد رفت و

دستی به لباس‌ها کشید و در آن حال صدای مرد را شنید:

— خب اون واقعاً دختر خوب و باشخصیتیته.

— خوبه انگار چشم دو تا پسرخاله رو با هم گرفته.

— رزا؟! —

— ببخشید شوخی کردم.

— به هر حال ترجیح من اینه که ازشون حمایت کنم، هر چند فکر

نمی‌کنم به راحتی بتونن موافقت پدر و مادر صدرا رو بگیرن.

— معلومه که اونا موافقت نمی‌کنن. بیچاره‌ها همین الانشم خیلی شوکه

شدن.

با پوزخندی ادامه داد:

– فکر می‌کنم ازدواج شون یه چیزی تو مایه‌های... مایه‌های... جفت شدن تو با همین پیشخدمته. یه چیزی تو همین مایه‌ها یا... شاید حتی وحشتناک‌تر.

دست آیلین از روی لباس‌ها سُر خورد. حس کرد همه‌ی بدنش گُر گرفته. صدای مرد در گوشش نشست.

– نه، این دیگه بی‌انصافیه. سطح زندگی شون بدک نیست؛ اما به هر حال...

زن حرف‌های او را قیچی کرد.

– باور نمی‌کنم. این صدرا ی احمق چه فکری کرده؟ واقعاً با هم‌چنین انتخابی می‌خواد پدر و مادرش رو دیوونه کنه یا برای همیشه یه لکه‌ی ننگ بذاره رو پیشونی خانواده‌ی تهرانی؟ گیریم دختره خودش عکاس آتلیه؛ معلوم نیست از چه خانواده‌ایه و بابا، ننه‌اش برای اینکه تا همین جا هم برسوندش یه جا مثل همین دختره جلوی صد نفر دولا راست نشدن. – نه این‌طور نیست. تا اون‌جایی که من می‌دونم پدرش فرهنگی بازنشسته است...

– کجای این کار ایراد داره؟

نگاه زن و مرد به سوی آیلین برگشت که در چند قدمی شان ایستاده و نگاه سرد و کمی خصمانه‌اش را به آنها دوخته بود. آیلین دوباره پرسید:

– از نظر شما کجای این کار ایراد داره خانم؟ اینکه آدم به خاطر به عرصه رسوندن بچه‌اش یا حتی گیر آوردن یه لقمه نون جلوی مردم خم و راست بشه کجاش ایراد داره؟ شرافتمندانه نیست؟

زن برافروخته و جا خورده گفت:

– تو داری چه غلطی می‌کنی؟ استراق سمع؟

– متأسفم؛ اما حتی اگه حرفای شما رو هم بشنوم به من ربطی نداره.

نگاهش را به مرد دوخت و ادامه داد:

– چون ما پیشخدمت‌ها اصولاً علاقه‌ای به سرک کشیدن تو کار مشتری‌ها و دخالت تو کارشون نداریم.

– برای همینه که این‌طور گستاخانه این‌جا و ایستادی و داری حرفای خودمون رو تحویل مون می‌دی؟

– چون همه‌اش دارین پای منو می‌کشین وسط. غیر از اینه؟

برای یک لحظه زن مکث کرد و لحظه‌ای بعد با لحن عصبی دست پیش گرفت.

– خوبه پس کاملاً گوشت این‌جا بوده.

به سمت مرد برگشت.

– واقعاً متأسفم این‌طوری خیالت از مدیریت این‌جا راحت‌تره؟ می‌خوام

همین الان با مدیر این‌جا حرف بزنم. همین الان.

اما قبل از اینکه حرکتی کند آیلین به حرف آمد.

– بهتر نیست به جای اینکه دست پیش بگیرین، حرف زدن خودتون رو اصلاح کنین؟ اینکه انجام یه کار شرافتمندانه ولو خم و راست شدن جلوی آدمایی مثل شما یه لکه‌ی ننگه، حرف گستاخانه‌ایه یا اعتراض من به هم‌چنین حرفای توهین‌آمیزی؟

صورت رزا کاملاً گُر گرفته بود؛ اما آیلین بی‌توجه به او، به سمت امیرعلی برگشت.

– و شما آقا! نامزدتون کاملاً درست می‌گه؛ معلومه که امثال شما هیچ‌وقت نمی‌تونین با کسی مثل من جفت بشین. چون زن‌هایی با شما جفت می‌شن که از جنس شما باشن. زن‌هایی که فقط برای عکس روی جلد مجله‌ی مد مناسب هستن و به جز اون چیز دیگه‌ای از زن بودن نمی‌دونن.

رزا بی‌تاب جلو رفت. دستش را بالا برد و قبل از اینکه آیلین به خودش بجنبد محکم‌ترین سیلی عمرش را به او زد و او را به زمین پرت کرد. آیلین

برای چند لحظه گیج و منگ بود و تازه متوجه قطرات خون که روی زمین می‌چکید شد. از جا بلند شد و خواست اتاق را ترک کند که مرد با تحکم گفت:

– سر جاتون بایستین.

آیلین برگشت و نگاه سردش را که عجیب اعلان جنگ می‌کرد به مرد دوخت. دستمال دم دستش نبود و با اینکه با دو انگشت بینی‌اش را به هم می‌فشرده؛ حالا دیگر خون از لای انگشتانش به زمین می‌چکید.

امیرعلی به سمت رزا برگشت.

– عزیزم تو برو دوش رو بگیر. دیرت می‌شه.

زن انگار هنوز دلش خنک نشده باشد قدمی به سمت دختر برداشت و با نگاهی که نفرت در آن موج می‌زد به صورتش تف کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

– دربارهی خودت چی فکر کردی؟ اینکه فقط در حد یه خدمتکار موندی، واسه اینه که محض رضای خدا یه قیافه‌ی درست و حسابی هم نداری وگرنه تا الان یه هرزه‌ی تمام عیار شده بودی!

آیلین دندان‌هایش را به هم فشرده. انگشتانش را از روی بینی‌اش برداشت و بی‌توجه به خونریزی آن به حرف آمد:

– اونیه که ازش حرف می‌زنی تویی نه...

چشمان رزا داشت از حدقه درمی‌آمد که صدای مرد، آیلین را ساکت کرد.

– ساکت شو!

و همان‌طور که نگاه ملامت‌آمیزش را به آیلین دوخته بود ادامه داد:

– فکر نمی‌کنم مدت زیادی از شروع کارت تو این هتل گذشته باشه وگرنه بعید بود که این‌طور با دست خودت موقعیتت رو خراب کنی و شغلی رو که هر کسی نمی‌تونه به راحتی بگیره، از دست بدی.

و دید که دختر جا خورد. آیلین انگار تازه از خواب بیدار شده و پی به

موقعیتش برده بود. چه فایده وقتی حالا دیگر روی لبه‌ی تیغ ایستاده بود. نمی‌توانست باور کند بعد از آن همه بدبختی که برای پیدا کردن کار در چنین جای معتبری به جان خریده، به همین راحتی و با زبان سرخش همه چیز را به باد داده باشد. شاید هم فکر نمی‌کرد اعتراض درست و به جایش این همه قیل و قال به پا کند.

امیرعلی خیلی راحت متوجه تغییر حالت نگاه دختر شد و با تاسف گوشی روی میز تلفن را برداشت.

– کامیار هستم. وصل کنین آقای نامداری... کی برمی‌گردن؟... الساعه باهاشون تماس بگیرین... تا یک ربع دیگه توی اتاق من باشن. به همراه مدیر رستوران...

چشمان آیلین هر لحظه گردتر می‌شد و صحبت مرد که تمام شد دیگر از قاطعیت چند لحظه قبلش اثری نمانده بود. حالا دیگر به خودش فکر نمی‌کرد. به داراب فکر می‌کرد که قطعاً کارش را از دست می‌داد. فقط به خاطر اعتماد به او.

قدمی به سوی مرد برداشت که حالا روی مبلی لمیده و به نظر ترجیح می‌داد تا آمدن مدیران، حضور آیلین را ندید بگیرد. آیلین هر چه به ذهنش فشار می‌آورد، نمی‌توانست بفهمد او کیست که تا آن حد اقتدار دارد تا جایی که رییس هتل را احضار کند؛ اما حالا مطمئن بود هر که هست قطعاً خیلی کارها از دستش برمی‌آید که توبیخ او کمترینش بود.

دستمالی از توی جعبه‌ی روی میز برداشت و جلوی بینی‌اش گرفت. با صدای خفه‌ای که اصلاً شباهتی به صدای سرد و ملامت بار دختر دقایق پیش نداشت گفت:

– این کارو نکنین.

مرد اما انگار صدای او را نمی‌شنید و آیلین فهمید به عمد نادیده‌اش می‌گیرد. چند قدم دیگر برداشت، کاملاً مقابل او ایستاده بود و دوباره گفت: